

هزار سال گذشت از حکایت مجنون هنوز مردم صحرا نشین سیاه پوشند



مرحوم اعلیحضرت امان الله خان محصل استقلال افغانستان و بانی نهضت زن افغان

عرضی مختصر:

با آزادی بی حد و حصری که مطبوعات انترنیتی و فضای مجازی در اختیار هموطنان ما می گذارد، متأسفانه عده ای مسئولیت ملی و تکیه بر حقایق را به فراموشی سپرده و با معلومات قسماً غیر حقیقی ای که اتکاء استدلال و استناد در آن موجود نیست اذهان هم وطنان خواننده را منحرف می سازند. در حالیکه این یک مسئولیت ملی و بعضاً تاریخی است که تا به موضوعی معلومات دقیق، مستند و مستدل در دسترس نیست، نباید قلمفرسایی نموده و معلومات ناقص یا غیر حقیقی ارائه نمود. مصاحبه فوق را اینجانب از فیس بوک هموطنی به نام «سلیمان امیر» که قبلاً هم آنرا در یکی از اخبار های خارجی خوانده بودم، اقتباس نموده ام، ولی به سلسله نظر دهی در همان صفحه، خانمی نوشته بود که «دیود جونز» که مصاحبه ویرا در ضمیمه مطالعه میفرمایید، حقیقت را نگفته چون امان الله خان «نه اعلیحضرت و نه غازی - ازین قلم» نه تنها به ناداری در یک آپارتمان محقر

زندگی نمی نمود، بلکه شاهدخت «هندیه دافغانستان» دختر وی را یک سالی در قصر کوچکی «!؟» در روم - ایتالیه ملاقات نموده است!! پناه بر خدا!

اینجانب در سال ۲۰۱۱ حین مسافرت شاهدخت مذکور به امریکا با مصاحبه ای از وی در مورد اوضاع ویران اقتصادی فامیل بزرگ شان پرسیدم؛ جواب دادند که وی را با عده ای از خواهرانش مادر و پدر به کمپ های دختران که به سویس میرفتند تابستان ها میفرستاد تا در پهلوی آموزش و از غذای صحی مستفید گردند چون میترسیدند که با غذای ناکافی منزل، از رشد در آن سن و سال باز نمانند.

اخیراً ضد و نقیض نویسی های تاریخ قرن بیستم افغانستان رواج صفحات انترنتی افغانی گردیده و پادشاه جنگی ها و قهرمان سازی ها برای انحراف ذهنیت هموطنان در اوج قرار دارد. مختصراً به عرض میرسانم که درین مبارزات تاریخ گونه، اخلاق مطبوعاتی و صداقت در تحریر حکم می نماید تا مخالفت با نظر و ادعا های طرف مقابل را به عوض بد و بیراه و دشنام و اتهاماتی چون دشمنی فامیلی و نفی اسناد و مدارک علنی، رویداد های کشور را به روی اسناد و مدارک، تحقیق و مطالعه نماییم و با مسئولیتی که در قبال نسل های ما دازیم، با منطق و بیطرفی میشود آنچه را میتوان حقیقت، ولو تلخ هم باشد، پشتیبانی نمود.

این تاریخ کثی های دور از قضاوت سالم و منطق را به منزله «از کس که ندانی بدان» با غیض و عصبانیت های کودکانه از قلمبستانی مطالعه می نماییم که باید گویا حرف اول و آخر را آنها زده باشند!

اگر حیات باقی بود، درین زمینه انشالله سطور مفصلتری با شواهد تقدیم میدارم. اینهم مصاحبه «دیوید جونز» با اعلیحضرت غازی قبل از وفات ایشان که نامبرده گویا برای فوت مادرش به ایتالیه رفته و با سوابقی که داشته، با شاه فقید افغانستان ملاقات می نماید.

م. نظام

از زبان دیوید جونز نماینده انگلیس در افغانستان:

- به انگلیسی برایش گفتم:

در کودکی کدام بازی را دوست داشتی؟

مرد به طرفم دید و خندید: اسپ سواری را

و سرش دوباره به پائین فرو رفت

یک لحظه نشسته بود و دوباره ایستاد، یک قدم برداشت، به زبان پشتو برایش گفتم:

مهمان را تنها میگذاری؟

با تعجب به طرفم دید، چشمانش روشن شد او ذوق زده برابم گفت:

افغان هستی؟

آمد و از دستم گرفت، ایستاد شدم، برای دقایقی مرا در آغوش گرفت او مرا رها نمیکرد.

برایش گفتم: نه من انگلیس هستم

برابم گفت:

شوخی نکن! انگلیسها و تکلم به زبان پشتو با اینقدر فصاحت! خیلی دور هستند.

گفتم:

دیوید جونز هستم، در سال ۱۹۱۹ نزد شما به ارگ آمده بودم، سه نفر بودیم، نامه چانسلر را برایتان

آوردیم. خواستار رهایی چند نماینده خود در کابل بودیم

دستان نفر سست شد، در پهلویم نشست، سر خود را چند بار تکان و اینطرف و آنطرف شور داد:

آه! انگلیسها در اینجا هم رهایم نمیکنید!

گفتم:

اکنون متقاعد هستم، با سیاست کاری ندارم. جسد مادر خود را به ایتالیا آوردیم، به یادم آمدی، به

دیدارت آمدم.

امان الله خان ایستاد، از دستم گرفت و با تبسم گفت:

بیا خانه بریم، باز نگوئی که یک پیرمرد افغان در یک ملک بیگانه، مهمان نوازی خود را فراموش

کرده بود.

از پارک بیرون شدیم، در پیش روی ما یک کوچه تنگ قرار داشت. امان الله خان در یک خانه کهنه

زنده گی میکرد. بالا رفتیم. یک اتاق کوچک بود. یک قالینچه کهنه، یک تخت، میز کوچک و دو

چوکی در این اتاق وجود داشت و دیگر هیچ چیزی نبود. نشستیم. هر طرف دیدیم، یک الماری کوچک

مملو از کتاب بود. در یک قسمت از اتاق کلمه نصب شده بود. در نزدیک تخت و در تاقچه یک جلد

قران بالای یک جای نماز نیز مانده بود.

امان الله خان بیرون رفت. دروازه کهنه اتاق دارای سوراخ هایی بود. صدایش را می شنیدیم. برای

کسی گفت:

چی پخته کرده اید؟

صدای خانم به گوشم رسید که گفت:

لوبیا!

مهمان دارم قابلی پلو پخته کنید.

دروازه باز شد و امان الله خان دوباره به اتاق آمد و گفت:

اتاق سرد است نزدیک کلکین بنشین.

چوکی خود را به طرف کلکین کش کردم. روشنی آفتاب بالای شانه هایم قرار گرفت. امان الله خان

بالای تخت نشست و خندید:

اکنون مطمئن شدم که دوید جونز هستی. فکر کنم قبلاً هم دیده بودیم.

خندیدم:

بلی، من و سفیر را در نیمه شب خواستید. گفتید: انگلیس ها در شمال افغانستان مداخله میکنند. مردم

را مسلح ساخته اند. سند امضا شده سفیر را برایش سپردید. برایش گفتید که در ظرف ۷۲ ساعت از

افغانستان بیرون شود. یک هفته بعد جاسوس انگلیسی ما را اعدام ساختی.

امان الله خان آه سرد کشید.

ای انگلیسها، وطنم را غرق ساختید.

خندیدم:

خودت هم مقصر بودی، بسیار به سرعت پیش می رفتی.

به طرفم دید و چیزی نگفت.

دروازه اتاق تق تق شد. امان الله خان ایستاد. پنتوس در دستش آمد. دو گیلان را از جای سبز پر

کرد.

پیش کلکین ایستاد و گفت:

آن اطفال بیرون را می بینی؟!!

ایستادم. در پائین اطفال پاک و صحتمند قدم میزدند. می خندیدند و بکس های مکتب را در پشت

داشتند.

امان الله خان گفت:

این اطفال سرگین جمع نمیکنند. چوپانی نمیکنند. گرسنگی را نمیشناسند، مکتب میروند، می خندند،

تفریح دارند، تلویزیون می بینند، غم ندارند، صدای تفنگ را نشنیده اند، صحتمند هستند و از زنده

گی لذت می برند...

خاموش ایستاد و گفت:

آن پیر مرد نشسته در مقابل دوکان، همسایه من است. ۴۵ سال در یک فابریکه کار میکرد. اکنون نشسته و پول تقاعد خود را میگیرد. نه محتاج پسر و نه هم نواسه است. تا دم مرگ نه گرسنه می ماند و نه هم بی لباس.

آن زن جوان داکتر است. ۸ ساعت کار میکند، اما ۱۶ ساعت زنده گی آرام دارد. بیوه است اما آنقدر پول کمایی میکند که به تمام نیازمندی های پسران خود مانند مکتب، صحت، لباس، تفریح و غیره رسیده گی نماید.

این فقیر ترین منطقه شهر روم است. اما خانه هایش ۲۴ ساعت آب، برق و گاز دارد. کوچه هایش پخته است، به مکتب و شفاخانه دسترسی دارند. در هیچ گوشه ای از این شهر گدا را نخواهی دید. خاموش شد. دوباره به جای خود نشست و گیلای چای خود را گرفت و گفت:

درست میگی، من به سرعت پیش میرفتم، چون زمان کم بود. میخواستم در زنده گی خود یک افغانستان متری را ببینم. کشوری که مردم آن به مثل این مردم زنده گی آسوده و آرام داشته باشند. فقر را نشناسند. تعلیم کسب نمایند. به حقوق خود و دیگران بفهمند. خوب و بد را از هم تفکیک کنند. در خانه های شان به جای سنگر کتابخانه بسازند و دیگران آنان را به نام این و آن فریب ندهند. خاموش شد، یک شپ چای نوشید و آه سرد کشید و دوباره ایستاد:

ایتالوی ها از جنگ جهانی دوم بیرون شدند. تمام ایتالیا به خاک یکسان شد. اما مردمش فهمیده و با تعلیم بودند. در ظرف ۱۰ سال دوباره ایتالیا را ایتالیا ساختند. اکنون موتر و طیاره می سازند. اما مردم کشورم بیسواد بودند. با ایشان خون دل خوردم. در هر گپ عادی همرایم قناعت نمیکردند. خاموش شد، تبسم تلخی کرد:

یک زمانی چند ریش سفید نردم آمدند. آنان ریل را هنگام عبور در کابل دیده بودند. خشم خود را کنترل کرده نمیتوانستند. گفتند به شهر آزدهای آهنی آوردی، خوراک اش آتش است و شیطان هم راننده اش است.

با ایشان بیرون رفتم. در ریل نشستیم. یک دور زدیم. برایشان گفتم که ریل برای مسافرین و اموال تجارتي خیلی ها آسان و مفید است. برایشان گفتم که ریل از چوب و آهن ساخته شده است. توسط ذغال سنگ کار میکند. راننده آن انسان است...

همه چیز را با چشم خود دیدند، اما زمانیکه ریل ایستاد، همان سخنان قبلی خود را تکرار میگفتند. شیطان سیاه و آزدهای آهنی را نمی خواستند.

رادیو را نمیخواستند. می گفتند در بین رادیو شیطان های کوچک کوچک نشسته اند... مردم را بی دین می سازد... تلفون برایشان کفر مطلق بود... می گفتند که تو بی دین شده ای، میخواهی با شیطان ها گپ بزنی.

این مردم حتا در خشت و دیوار پخته هم شیطان را می دیدند... میدانی چرا؟ دلیل اش بیسوادی بود. من باید این مشکل را حل می ساختم. مکاتب را ساختم. میخواستم مردم را از تاریکی بیرون کنم، تا همه چیز را بدانند .

اما آنان مکاتب را نمیخواستند، چون آن را لانه شیطان میگفتند...
گفتم:

اما فکر نمیکنی در همچو کشور و جامعه بیسواد فرستادن دختران به ترکیه کاری درست نبود؟
امان الله خان پیاله خود را جای پر کرد و آه سرد کشید:

در تمام کشور داکتر زن وجود نداشت. زنان با بسیار مریضی های عادی زنده گی خود را از دست میدادند. فکر کردم. در تمام کشورهای اسلامی ترکیه به نظرم خوب بود. از کشورهای عربی پیشرفته بودند. من باید در کشور خود داکتران زن میداشتم. پوهنتون ها، استادان، لابراتوارها، کتابخانه ها را به این کشور فقیر مانند افغانستان انتقال داده نمیتوانستم... .

دیگر چاره ای نبود. دختران و پسران را به ترکیه فرستادم. کاری خلاف شریعت نمیدانستم. ترکیه کشوری اسلامی بود. لیليله دخترانه، خوراک همه چیز آنها جدا بود.
گفتم:

درباره چادری چه نظر داری؟ خودت در کابل چادری را منع قرار دادی.
امان الله خان سر خود را تکان داد:

من عالم دین نیستم. اما جهان اسلام را دیده ام. مطالعه دارم. من در هیچ یک از کشورهای اسلامی همچو چادری آبی را نه دیدم... مشکل اساسی مردم ما این است که دین را با رسوم و عنعنات یکجا ساخته اند.

من برایشان در رابطه به ساخت و احداث بند، فابریکه، سرک، پل، پلچک، مکتب و یونیورسیتی سخن میگفتم. مفادات اش را برایشان میگفتم. در اعمار آن از مردم همکاری میخواستم... اما اینها در همه موضوعات مساله زن را پیش میکردند. به سرک پخته و آسایش رفتن در موتر توجه نمیکردند. اما میگفتند که اگر موتر بیاید باز مردم از شیشه موتر داخل خانه و زنان ما را می بینند.

از تشریح کردن فایده و اهمیت درس و مکتب مانده می شدم، اما در اخیر برایم می گفتند که دختران ما را به کفر و فحشا سوق نده.

از مفادات شفاخانه و داکتر برایشان می گفتم، در جواب برایم میگفتند که تو عیاشی می خواهی، ما زنان خود را چطور اجازه بیرون رفتن از خانه بدهیم؟

برای اطفال سوء تغذی و زنان ضعیف ادویه می فرستادم، اما آنان او را آتش می زدند می گفتند که پاچا مخالف ازدیاد امت اسلامی است. این ادویه باعث میشود که زنان ما دیگر اولاد نیاورند.

من از آبادی و ترقی کشور صحبت می کردم، اما آنان همواره نام زنان را با پل، پلچک، بند، رادیو، مکتب و شفاخانه ربط میدادند....

می گفتند که در همه این جا ها زنان ما می آیند، مردم روی آنان را خواهد دید، و زنان ما بی بند و بار خواهد شد. آنان در رابطه به همه چیز بدبین بودند. و همه چیز را به روی لچی، بی حجابی و عیاشی زنان ربط میدادند....

امان الله خان زیاد گفت، چشم هایش از اشک پر شد و قطره قطره اشک ریخت.....

خاطرات دیوید جونز ۱۹۶۰م، ۲۶ اپریل، لندن